

# سیاه سفید

جلد اول

کیانا جاوید راد

همه ی آرام های روی خوب دارن و یه روی بد...





- اممم نمیدونم احساس کردم صدای جیغ ات رو شنیدم. ولی پس چرا وقتی اومدم تو اتاقت ندیدمت؟! کل خونه رو دنبالت گشتم و در حین گشتن صدات میکردم و وقتی پیدات نکردم بلند داد زدم اسمت رو و تازه اون موقع از اتاقت اومدی بیرون؛ چرا؟!  
- اومدی تو اتاقم؟! کل خونه رو گشتی و صدام زدی؟! مطمئنی؟! من تو اتاق بودم و داشتم اهنگ گوش میدادم و فقط رو صندلیم نشسته بودم؛ همین. و وقتی بلند داد زدی اومدم بیرون؛ مطمئنی منو ندیدی؟
- کم کم داشتم شك میکردم که شاید واقعا خیالاتی شده باشم. ولی نه من واقعا صدای جیغ شنیدم؛ تو اتاقش و کل خونه رو گشتم و پیداش نکردم. با صدای اروم گفتم: نمیدونم.

حس خوبی نداشتم از اینکه بهش دروغ گفتم. مشخص بود کم کم داره باورش میشه که من جیغ نزدم و تو اتاقم بودم. ولی نمیتونم بهش بگم؛ خودم هم میخوام بگم، به کمکش نیاز دارم، اون خیلی قوی و شجاعه و باهام مهربونه و اگه مشکلی داشته باشم، از هیچ نوع کمکی دریغ نمیکنه؛ برای همین هم از یه طرف نمیتونم بهش بگم، میترسم برایش خطرناک باشه و خود اون هم گفت از این ماجرا با کسی حرفی نزنم وگرنه ... اتفاقای بدی میفته.

خیلی ترسناک بود، امیدوارم کس دیگه ای از بیرون خونه صدای جیغم و صدای ایم که اسمم رو داد زد نشنیده باشه، اگه کسی شنیده باشه، پنهون کردن از ایم خیلی سخت میشه، خیلی سخت. نباید خیلی تو اتاقم بمونم، فکر میکنه مشکوک شدم. ولی اگه زیاد برم بیرون بازم مشکوکه...؛ آههه باید عادی باشم، عادی عادی  
ولی اون بهم گفت که، بهم گفت...

---

رفتم تو اتاقش که بگم شاید درست می‌گه و اشتباه کردم و خواستم عذرخواهی کنم که دیدم غش کرده و افتاده رو زمین! عین جنازه بود! خشکم زد، نمیتونستم تکون بخورم، نمیتونستم جیغ بزنم، نمیتونستم کمک بخوام، هیچ کاری نمیتونستم بکنم. سعی میکردم ذهنم رو اروم کنم، چیزی نیست فقط یه شوخی مسخره است، اروم خم شدم و تکونش دادم: کِل، کِل...، با من شوخی نکن، اخه این چه شوخی ایه، با چی صورتت رو سفید کردی؟ هوم؟ مسخره بازی در نیار دیگه فهمیدم شوخیه، کِل پاشو برو صورتت رو بشو، ایده خوبی بود که انقدر صورتت رو سفید کنی اونم دقیقا بعد توهم زدن من، اعتراف میکنم برای چند ثانیه واقعا فکر کردم اتفاقی افتاده، بسه دیگه حالا پاشو، گفتم که خیلی خوب و حرفه ای بود یه لحظه باورم شد، حالا پاشو... کِل... کِل داری مسخره اش میکنی ها... خودت میدونی شوخی رو طولش که میدی دیگه باحال نیست... کِل...

به محض اینکه به اون فکر کردم، به اینکه چي گفتم، دوباره برگشت، اون قیافه ترسناکش رو هر چند بار هم که میدیدم برام عادي نمیشد و هنوز ازش میترسیدم، فکرم رفت پیش ايم، واي خوبه اين بار جيغ نزدم وگرنه مشکوک میشد...، وايي نياد تو اتاقم حالا، نه بابا نمياد فعلا داره فکر ميکنه درمورد ماجرا به اين راحتي ها هم نميپذيره ميره و همه چي رو بررسي ميکنه، ولي نكنه بياد تو اتاقم، واي خدای من نمیتونم بهش بگم، نه نمیتونم...

- انجام دادی؟

يهو از جا پریدم: بله بله، يعني چيزه، نه يكم زمان مييره...

- اووو واقعا؟! ولي به نظر مياد حتي تلاش هم نكردي...

- امم چيزه... نه نه تلاش كردم يعني دارم روش كار ميكنم...

- فكر ميكني ميتوني من رو گول بزني؟!

- نه... اصلا همچين قصدي ندارم... دارم روش كار ميكنم، دارم روش كار ميكنم...

يك دفعه تن صداش تغيير كرد و خيلي وحشتناك تر شد: اگه به زودي نتيجه كارت رو نميبينم، خودم وارد عمل ميشم...

تتم لرزيد، خودش؟ يعني منظورش اين بود كه... نه نه من نميذارم همچين اتفاقي بيفته، يه كارش ميكنم، يه كارش ميكنم... يهويي برگشتم و صدای ايم رو شنيدم كه ميگفت: خودت ميدوني شوخي رو طولش كه ميدي ديگه باحال نيست...

وايي نهههه اومه بود تو اتاقم! كاري كه نكردم؟ كردم؟ وايي الان بايد پا بشم، فكر ميكنه شوخي بوده، اره اره شوخي بوده، فقط يه شوخي ساده...

يهو بلند شدم و گفتم: خيلي خب، تو بردي، متوجه شدي كه شوخيه، چرا نمیشه تو رو گول زد؟!

گفت: نه جدي گفتم چند ثانيه اول باور كردم كه... كه... اتفاقي برات افتاده.

- اووو واقعا؟! عاليههههه، بالاخره تونستم گولت بزوم.

گفت: اره تو بردي.

و يه لبخند کوچولو زد.

كمكم كرد كه بلند بشم و با تعجب پرسيد: با چي صورتت رو سفيد كردي؟! خيلي طبيعي بود!

هول شدم، الان چي بگم بهش اخه... گفتم: امممم امممم چيزه، توقع نداري اسرار كارمو بهت بگم كه؟!

خنديد و گفت: نه نه طبيعيه، ميخواي يه بار ديگه يا شايدم چنين بار ديگه منو تا لب مرگ بيري و...

و دوباره خنديد.

آروم خنديدم ولي توي ذهنم غوغا بود، واقعا داشتم همين كارو باهاش ميكردم، بايد جلوش رو ميگرفتم،

نبايد به خاطر خودم جون ايم رو به خطر بندازم... جلوش رو ميگيرم، من ميتونم...

ولي ميدونستم كه نميتونم، مقابله كردن با اون كه غير ممكنه و اينكه من بخوام از ايم محافظت كنم، اصلا

منطقي نيست و با عقل جور در نمياد...، هميشه اون محافظ من بوده و من... هميشه مشكل درست

ميكردم و ميكنم...









رفتم سمتش، بغلش کردم و گفتم: گریه نکن کل، هر مشکلی باشه با هم حل میکنیم...

توی ذهنم یه کلمه رو هم باور نکرده بودم، ولی نمیخواستم بزنم تو ذوقش، آگه حتی یه درصد شوخی نمیکرد، حس خوبی بهش دست نمیداد آگه مسخره اش میکردم، آگه مسخرش میکردم دقیقا مثل موقعی میبود که بهش گفتم دستاش سرد شده و گفت خیالاتی شدم، و من ناراحت شدم و... پس بهتره ازش حمایت کنم، حتی آگه شوخی کرده باشه...

با گریه گفتم: مشکل همینه، نمیخوام کمکم کنی، آگه کمکم کنی آسیب میبینی، نمیخوام از دستت بدم، و آگه کار هایی که... که گفته رو نکنم هم... حرفش رو کامل نکرد و به شدت گریه کرد.

گفتم: آگه کار هایی که گفته رو نکنی چی میشه کل؟

به زور گفتم: ...بازم... بازم از دستت میدم

به شدت گریه میکرد، خیلی شدید بود و چشماش بدجوری قرمز شده بودن...

- کل، کل آروم باش، متوجه نشدم موضوع چیه... یه شیطانی هست که بهت دستور میده یه سری کار ها رو انجام بدی و تو نمیخوای انجام بدی و آگه انجام ندی اتفاق های بدی میفته؟

از شدت گریه نمیتونست صحبت کنه، فقط سرش رو به نشانه تایید تکون داد، نشوندمش روی زمین و رفتم سریع یه تاکسی گرفتم و بعد برگشتم و دستام رو دورش حلقه کردم و تقریبا بغلش کردم و کشون کشون بردمش توی تاکسی و رفتیم سمت خونه، توی راه هم سعی میکرد بی صدا باشه و هم نمیتونست و به شدت گریه میکرد...

بردمش توی خونه، نشوندمش روی میز و براش آب اوردم...

- کل گریه نکن، با هم دیگه حلش میکنیم، هیچی همیشه نگران نباش، خودم هواتو دارم

انگار هر حرفی که میزدم حالش رو بدتر میکرد، چون بیشتر گریه میکرد پس ترجیح دادم ساکت باشم تا گریه اش تموم بشه، ولی این شدت از گریه کردن، تا خود صبح طول میکشید بتونم آروم ش کنم، و اصلا هم نمیتونستم درک کنم ماجرای او که تعریف کرده بود! چطور میتونستم باور کنم، خودم رو زدم به اون راه که باور کردم و راست میگه و همه چی رو میدونم ولی هزارن سوال توی ذهنم داشتم...

~~~~~

همانطور که حدس زده بودم گریه اش خیلی طول کشید و دیشب بردمش تو اتاقش و گذاشتم بخوابه، وقتی برگشتم تو اتاقم، سرم داشت میترکید، نمیتونستم چیز هایی که گفته بود رو هضم کنم و نمیتونستم باور کنم، بی خیال شدم و فقط خوابیدم.

امروز صبحانه آماده کردم و یادم افتاد آیس پک هامون رو همونجا ول کردیم، البته طبیعی بود که در اون موقعیت این کار رو نکنیم، رفتم صداش کردم، چشمامش پف کرده بودن از شدت گریه کردن، تعجب کردم و خواستم بیرسم چقدر گریه کردی؟ ولی با خودم فکر کردم بهتره اینطوری بیرسم که چقدر خوابیدی؟ ولی کلا منصرف شدم و سوالی نپرسیدم. بهش گفتم: برو دست و صورتت رو بشور بیا صبحانه بخور.

با صدای گرفته گفتم: گشتم نیست

و چرخيد و پشتش رو کرد بهم و خوابيد.

گفتم: بيای بخوري اشتها باز ميشه...

- حوصله ندارم.

ولي منم حوصله نداشتم، ديشب كم خوابيده بودم و بخاطر چيزهايي كه گفته بود داشتم ديوانه ميشدم، ولي

سعي كردم باهاس خوب صحبت كنم و مدارا كنم: پس پاشو بيا بيرون

چقدر هم كه مدارا كردم! با اون لحن بهش ميگفتم "عزيز دلم بيا بيرون" هم عين فحش دادن ميموند!

- خوابم مياد.

دستشو كشيدم و بلندش كردم و كشون كشون بردمش تو آشپزخانه و گفتم: منم خوابم مياد، درست از اول

بدون گريه و زاري بگو داستان چيه؟

تعجب كرد از لحنم. گفتم: هيچي.

- هيچي؟! براي هيچي منو ديوونه كردي؟! واقعا؟! كل درست بگو چي شده؟ براي هيچي اين همه

گريه كردي؟!!

بغض كرد: اره براي هيچي گريه كردم...

- و براي هيچي ذهن من رو درگير كردي؟!!

با بغض و به زور گفتم: ن...نه...

و بغضش تركيد و زد زير گريه. رفتم سمتش و بغلش كردم: كل، نميخوام ناراحتت كنم، فقط بگو داستان

چيه؟ مشكل چيه؟ چي ازت خواسته؟ كي ديديش؟

سعي كرد كه گريه نكنه و به سوالام جواب بده: اون رو... اول توي كابوس هام ديدم، بعد كم كم واقعي

شد، و حالا هم كه... از نزديك ميبينمش... خيلي ترسناكه...

- و ازت خواسته كه چي كار كني؟

- ميخواد... ميخواد براي شروع... اولين كاري كه گفته بايد بكنم... اينه كه... اينه كه...

دوستيمون رو بهم بزنم...

و زد زير گريه. شايد ظاهر قضيه يه كار ساده باشه، ولي ما با هم زندگي كرديم، مثل اينه كه دو تا

خواهر ديگه هيچ وقت همدیگه رو تا اخر عمرشون نبينن.

- گريه نكن، اينكه چيز ساده ايه، خب بهش ميگيم كه ديگه با هم دوست نيستيم...

- نه! نه ساده نيست! اگه اين كار رو نكنم يا بهش دروغ بگم يا چيزي رو ازش مخفي كنم تو رو

ميكشه! نه نه نه راحت نيست! ايم راحت نيست كه با اون طرف باشم

خشكم زد! هيچ ايده اي نداشتم، ميكشتم؟!!

يهو قاتي كردم، با خودم ميگفتم مگه كيه كه بخواد دوستيمون رو بهم بزنه يا من رو بكشه؟!!

كل دوباره زد زير گريه، قبل اينكه شدت بگيره گفتم: كل گريه نكن، يعني چي من رو ميكشه؟! اصلا مگه

كيه كه بخواد بهت بگه چيكار كني و بخواد تهديدمون كنه؟! اصلا ميتونه كاري كنه؟!!

كل با ناراحتي گفتم: ببخشيد.

پرسيدم: چرا عذر خواهي ميكني؟! كار اشتباهي كردي مگه؟! كل هيچ چيزي براي نگراني وجود نداره،

هيچ كاري ميتونه بكنه...

- منم ميخوام همين تصورات رو داشته باشم، ولي... ولي واقعا ميتونه هر كاري بكنه...

- از کجا میدونی کل؟!!
- اون... اون خود شیطانہ... میتونه ذهن هامون رو کنترول کنه... میتونه هر کاری که بخواد بکنه، غیر ممکنه بهش دروغ بگیم یا چیزی رو ازش پنهون کنیم... ممکنه... ممکنه همه ی حرف هایي که بهت زدم رو هم بشنوه.
- یکمی ترسیدم، و داشتم شك میکردم که توهم باشه، یعنی دلم میخواست که توهم باشه، ولی... ولی انقدر جدي بود که باور کردم نه توهمه نه شوخي.



در حالی که بهم گفته بود قراره بمیرم، نمیتونستم باید نگران خودم باشم یا اون، ولی بدون اینکه فکر کنم یا انتخاب کنم، بدون منطق و عقل، فقط و فقط با احساساتم، بد جوری نگرانش بودم و اصلا نمیتونستم به خودم فکر کنم...

گفتم: کل تو مشکل ساز نیستی... این حرف ها چیه میزنی... تو الان ناراحتی... ولی این ها رو نگو، تو خیلی خوبی... و من بی نقص نیستم...

- هستی ایم، هستی... من... من... متاسفم...
- این حرف ها رو نگو کل...
- ببخشید ایم...
- کافیه... بیا به مشکلمون برسیم، باید یه جوری حلش کنیم...
- متاسفم...

اسمش رو داد زدم که دیگه ادامه نده: کل! خب... دقیقا چي بهت گفت؟  
با گریه گفتم: گفتم که سعی ام رو کردم... و اونم گفت... گفت که وقتی دوستت رو از دست... از دست دادی یاد میگیری...

نتونست ادامه اش رو بگه. منم نتونستم چیزی بگم، داشتم فکر میکردم ممکنه واقعا اتفاقی بیفته؟! احساس کردم ذهنم از کار افتاده... در لحظه یاد حکایتی افتادم که میگفت ترس از اینکه یه زمانی بمیری کشنده تر از خود مرگه و زودتر شما رو میکشه و... دقیق یادم نبود داستان حکایت رو ولی یه همچین چیزی میگفت پس تصمیم گرفتم کاملا بی اهمیت باشم به این موضوع ها و به کل گفتم: اینکه بخوایم ازش بترسیم خیلی بدتر بهمون آسیب میزنه تا اینکه واقعا بخواد کاری بکنه... کل هنوز داشت گریه میکرد و فقط سر تگون داد.

~~~~~

سه روز گذشت. توی این سه روز کل فقط گریه میکرد و من فقط میخواستم آروم بشم. نمیتونستم به مرگم فکر کنم، نمیخواستم به مرگم فکر کنم، ولی کل... صبح تا شب درگیر این موضوع بود و همش میگفت که همه چیز تقصیر اونه و من فقط میتونستم انکار کنم و بگم که اون مقصر نیست که مجبور شده اون کار ها رو بکنه. دوستی ما طوری بود که... اگه دوستیمون بهم میخورد، دقیقا مثل همین می بود که برای همدیگه مرده باشیم... ما به اندازه ای به هم وابسته بودیم... که همیشه فکر میکردیم فقط زمانی دوستیمون بهم میخورد که... که یکمون بمیره و اون یکی هم بعدش بمیره... اما دنیای واقعی مثل تصورات من و اون نیست... این ذهنیت، ذهنیت بچگیمون بود که از اون موقع تا حالا حفظش کرده بودیم. تصور کودکانه امون بود که همیشه پیش هم خواهیم ماند... ولی... ولی هر دوستی ای، یه روزی شروع و یه روزی هم تموم میشه...